

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Martyrs

جان بازان

محمد نسیم رهرو



زنده یاد انجنیر زلمی

زنده یاد سلطان

## شاید، من صبر ایوبی داشتم

مقاومت غرور انگیز مردم ما در برابر لشکرکشی روسهای رهن و همدستان وطنی آنها ، روز تا روز ابعاد گسترده تر می یافت. نیرنگهای استعماری و ادا های رسواتر از رسوا ، دیگر خریداری نداشت. کرملین نشینان جهانخوار و بلی گویان مزدور شان باز هم ابلهانه ، تیر هوایی شلیک کردند. فرمان "تشدید مبارزه برضد اشراار" از حنجره " غلام بچه برژنف" اعلام گردید. چاکر واریاب به این فکر باطل که گویا با فرو ریختن مقادیر بزرگتر ناپالم ، خمپاره و آتش بر جبهات نبرد مردم ، و سرکوب خونین مخالفان ، میشود قیام استقلال طلبانه ملت را نا بود کرد. ازینرو دستگاه های استخباراتی و نظامی رژیم بیشتر از پیش هارتر گردیدند. با کوچترین اشتباهی "حق" و " ناحق" فرزندان میهن به زنجیر و زندان کشانیده می شدند و پایان کار عده ای هم تا پولیگون می رسید. در همین راستا زندان پلچرخی " میزبان" انبوه عظیمی از هموطنان ما شده بود. اطاق ما( اطاق شماره ۲۴۵ منزل سوم بلاک دوم) مانند دیگر اطاق ها چون دوله ارد(ارهد) پُر و خالی می شد. قرار معلوم در قفس های پلچرخی همیشه بیش از سی هزار زندانی نفس میکشید و نفس میداد. وطندار ! آنچه در سلولهای مرگ آفرین ریاست های چندین گانه "خاد" ، ریاست امور تحقیق ، زندان پلچرخی و در زندانهای ولایات ، بر اولاد وطن گذشته است ، بالاتر از قیاس درد انگیز است. متأسفانه روی این انبار جنایات را ، با پرده ضخیمی – بیشتر از ضخامت خود جنایت- پوشانیده اند. من با قصه

هایم که برخاسته از تجارب ملموس خودم وچشمدید هایم هست ، روی گوشه گگی از این پرده دست میکشم و گرد و خاک آنرا میرویم.

بیاد می آورم که در گیرودار آن همه وحشت ، دروازه اطاق ما باز شد . چندتن از " مهمانان " را آوردند که در میان شان سلطان ( ناصر ) را دیدم . سلطان یگراست بطرفم آمد و با محبت علنی مرا در آغوش کشید . از این حرکت او تعجب کردم . زیرا قبل ازین ، وقتی در بلاک اول ، دوم و سوم یکجا بودیم ، بخاطر رعایت احتیاط ، در محضر دیگران با هم حرف نمیزدیم . سلطان را از گذشته ها میشناختم . دو برادر دلیرش اعضای جا نیاز " ساما " بودند . پدر او به دست روسها کشته شد و برادران او ( عطا محمد و خیر محمد ) یاران ارجمند و عزیز من بودند که سرهای شوریده شان را در راه آزادی افغانستان ، عزت و ترقی کشور از دست دادند . معرفی شخصیت سیاسی و انقلابی خیرجان و عطا جان از حوصله این نوشته بیرون است . یاد آن فرزندان مبارزه و مقاومت جاودانه باد!

در جمع تازه واردان ، استاد داکتر محمد یونس اکبری نیز شامل بود . استاد اکبری ، دانشمند شناخته شده کشور ما ، در رشته فزیک هستوی درجه عالی دوکتورا را حاصل کرده بود . نامبرده به ارتباط عضویت " سازمان رهایی افغانستان " به زندان افکنده شده بود . وقتی او را دیدم ، بیمار و خسته به نظر میرسید . معلوم میشد که در اثر فشار دوران تحقیق خیلی تکیده است . او تک و تنها در گوشه ای نشست و کسی با وی تماس نگرفت . به دیدنش رفته و خود را معرفی کردم . او از مصاحبت بیشتر بنا بر دلایلی معذرت خواست . گفتم هر طوری که لازم می بینی . استاد اکبری از جریان دستگیری اش صحبت کرد و بطور فشرده برخی حرف ها و دردهای دل خود را بیرون ریخت . وقتی برای او از حبس دوتن از اعضای مهم " سازمان رهایی " اطلاع دادم ، خیلی خوشحال شده گفت : حالا که آنها از اعدام نجات یافته اند ، من اگر کشته هم شوم باکی نیست ."

در یکی از روزها وضع دهلیز غیر عادی به نظر میرسید و شرایط عادی زندگی زندان دچار سکتگی گردید . آمد و رفت عساکر و صاحب منصبان " خاد " در دهلیز ، خیر از حادثه شومی می داد . وقتی " نام خوانی " آغاز شد ، در قطار دیگر نام ها ، اسم محمد یونس اکبری را نیز خواندند . او خوشحال بود که حبسش تعیین گردیده است . حین خداحافظی بمن گفت : امید وارم که تو هم به زودی نزد ما بیایی . " او گمان نمی برد که کارش تا اعدام برسد . به چیز هایی دل بسته بود که با پالیسی روس و احیران در افغانستان جور در نمی آمد . مثلاً به تقاضای شاگردان خود مبنی بر رهایی اش از زندان یا تقاضای رسمی انجمن فزیکدانان جهان در ارتباط عفو او و غیره ."

در مدت زمان کوتاهی که با استاد اکبری بودم ، او را انسان مهذب ، آرام ، گوشه گیر و شکسته یافتم . محمد یونس اکبری استاد پوهنتون کابل را از اطاق کشیدند و به سوی قتلگاه بردند . روح این دانشمند وطن و مبارز شهید شاد باد!

گفتم تغییر برخورد سلطان مایه تعجب من گردید . از او خواهش کردم ، " الی روشن شدن سرنوشتت احتیاط را از دست مده . " مگر ناصر با قاطعیت گفت " من دیگر از اینقدر محافظه کاریها بستوه آمده ام . باز معلوم نیست که عاقبت کار من به کجا میکشد . فکر میکنم اینها دشمنان خویش را خوب شناخته اند و در مقابل ما یک شیوه را بکار میبرند که همانا نابودی همه ما است ."

در مورد خودم نیز یاران دربند ، پیشنهاد شان چنان بود که از تماس زیاد با آنها اجتناب کنم . در پاسخ آنها میگفتم : " اگر این کار ها سودی نکرد باز چه خاکی را بر سرم بریزم ؟ آنوقت هم از دیدار شما می مانم و هم از زندگی . بناً نقد دیدار شما بهتر از آن نسبه ایست که در شاخ آهو بسته شده است ."

به ادامه ی " آوردن ها " ، چند تن از جوانان را داخل اطاق ما کردند . باشی اطاق جای هر کدام را مشخص کرد . هنوز " مهمانان " جدید به جا های شان ننشسته بودند که زندانیان سابقه به دور آنها حلقه زدند . هر کسی به سوال خود جواب طلب میکرد . بیچاره زندانیانی که ده ها دام و توطئه و نیرنگ دشمن را دیده بودند و ای چه بسا که بسیاری از آنها ، نیش زهر دار جواسیس کوه قلفی های صدارت ، قلبهای شانرا زخمی هم کرده بود ؛ دیگر به آسانی لب به سخن نمی گشودند . مثلاً اگر میبرسیدی : برادر در بیرون چی گپ ها بود ؟ یکی وخلص جواب میدادند : " بیادر جان ! خیر و خیریت بود . "

همانگونه که زندانیان سابقه تمایل به شناسایی تازه واردان داشتند ، " مهمانان " جدید نیز با کنجکاوی و پرس و پال ، در جستجوی هویت و خصوصیات زندانیان سابقه بودند. من متوجه شدم که از جمله تازه واردان ، جوان خوش سیما و بشاشی که قامت بلند داشت ، با علاقمندی بسوی ما نظر دوخته است. ناصر اصرار میکرد که من این جوان را یکبار در بیرون دیده ام . دیری نپایید که او طاقت نیاورد و بسوی ما آمد. با ما دست داد و اجازه نشستن خواست. خود را اینگونه معرفی کرد : زلمی یا " گلاب " شما . انجنیر زلمی که من او را در غیاب بنام گلاب می شناختم ، یکی از اعضای ارجمند " ساما " بود. اما این بازی زندگی را ببین که ما را در چه مکانی باهم روبرو کرده بود ؟ !

هموطن نجیب من ! گمان نبری که در محیط زندان خوشی وجود ندارد ! آدم (دست بسته) هم میتواند از خوشی ها لذت ببرد ؟ یک لحظه دیدار و صحبت رفیق شفیق- ولو در قفس تنگ زندان - شیرینتر از لم دادن روی تخت اورنگزیب در دهلی است.

ما سه تن هم‌رزم و همفکر و همزنجیر در کنار هم نشسته بودیم و باصطلاح دم را غنیمت می‌شمردیم. روی بعضی از مسایل و قضایای ضروری ، تبادل نظر می کردیم ، گاهی از روی تفنن و سرگرمی یگان بیت و غزل می نوشتیم . مقدار اندک پولی که خانواده ها میفرستادند ، یکجایی مصرف می شد ، بصورت منظم سپورت ( ورزش ) میکردیم تا جاییکه کار ما سرمشق برای دیگران شده بود. گلاب قصه میکرد که چگونه رهبری سازمان (ساما) پیشنهاد انتقال اسناد را به حوزه های سازمان کرد ، و او با چه فداکاری این ماموریت پر مخاطره را داوطلبانه لیبیک گفته بود . . .

یگان وقت گلاب میگفت که دشمن مرا میگذد . وقتیکه این جمله را از زبانش میشنیدم ، فکر می کردم خنجر زهر آلودی در جگرم فرو میرود. بطرف جوانی اش میدیدم ، به چشمانش نگاه میکردم که دریای عشق و محبت در آن موج میزد ، ادب و اخلاقش را در ترازوی سنجش و انصاف می گذاشتم ، وطن دوستی اش را ، سادگی و صفای ایمان او را ، مظلومیت او را ، سواد و دانشش را و . . و تنها برای او یک پاسخ داشتم: "عاشقان هرگز از مرگ نمیترسند." گلاب قاه قاه می خندید و دست در گردنم می انداخت و رویم را می بوسید. بعد میگفت: " رفیق جان مرگ من سه تا عیب دارد ، - اول اینکه دلم برای شما میسوزد چون تنها میمانید و در مرگم غصه میخورید. - دوم ، خودم از دیدار و صحبت های تان محروم میشوم . - سوم اینکه دیگر چانس مبارزه را برضد دشمنان مردم نخواهم داشت . "

یکی از روزها گفت : یک گپ بگویم خفه نمیشوی ؟ گفتم : غیر از آن گپ ها هرچه میگوی بگو . گفت: " یک بیت را انتخاب کن که بحالم بخواند . " امر او را بجا کردم.

زندانیان سنگ های کوچک را می ساییدند ( همانگونه که سنگ و فولاد زندان نیز روح و بدن شانرا بیرحمانه می سایید ) و روی این سنگهای لشم شده ، با نوک سوزن ، کلماتی چون ، مادر ، الله و اسمای فرزندان شانرا حک می کردند . همچنان بیٹی را در عقب آئینه ی روی ، با سوزن کندنکاری میکردند. زلمی پشت آئینه روی عکس فرزندانش را گذاشته بود. نزد وحید ( مشهور به معلم وحید از منطقه پغمان که خاطره آن شهید ارجمند در لوح دلم برای ابد باقیست ) رفتیم . وحید در هنر خطاطی و رسمای مهارت داشت و از رُخ دیگر آئینه ( صفحه جیوه دار ) کلمه شهادت و یا هم ابیات و اشکالی را خطاطی میکرد و ( جیوه ) آنرا با سوزن پاک میکرد .

در گوشه آئینه ی گلاب ، بنا بر فرمایش من ، استاد وحید ، این بیت غزل حافظ را نوشت :

**گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست بس حکایت های شیرین باز میماند زمن**

محبت انجنیر زلمی بحدی بود که سرم را روی زانویش میگذاشت و دست نوازش به سر و رویم میکشید. یکی از روزها با ناراحتی صدا کرد : " آه رفیق جان ده شقیقت تارهای سفید موی ره دیدم . " و باز گفت : " پروا نداره ، ای موی هاره به نامردی سفید نکده ای . "

انجنیر زلمی را به قوماندانی خواستند . وقتی برگشت گفت : فورمه را خانه پری کردم . فورمه های خاصی که زندانیان محکوم به مرگ آنرا خانه پری میکردند. من میدانستم که آخرین روزها رابا گلاب میگذرانیم. همان آئینه را با عکس فرزندانش ، به من داد تا اگر امکان میسر گردید ، برای خانواده اش بفرستم . یک حلقه تسبیح به رنگ سرخ را نیز بطرفم دراز کرد ولی ناگهان پشیمان شده گفت " نی ای تسبیح نشانی دست یک رفیق گرامی مه اس که تا دم مرگ نمی خایم از دستم دور باشه . "

"قاصدک مرگ" با لستی که در دست داشت ، وارد اطاق ما شد . در جمع نام ها نام این عزیز یگانه را نیز خواند . هنگامیکه از اطاق بیرونش میگردند ، روبرویم ایستاد و با همان الفاظ شیرین گفت : "رفیق جان برای آخرین بار بسویم ببین !" خنده ملیحی که تنها بر لب های او می زبید ، برلبانش بوسه زد و در ادامه گفت : " اینه سیل کو که نترسیده ام . نی !" هنوز دو دقیقه از یرم دور شده بود که دوباره داخل اطاق شد. صاحب منصب "خاد" دم دروازه انتظار او را میکشید . با عجله تسبیح را بدستم داد و دیگر هیچ نگفت . من بی اختیار از دنبالش دویدم . دروازه را قفل زده بودند و از میان میله های فولادین ، پرنده زخمی و بی بال و پر اجازه عبور نداشت. و این چندمین بار بود که بخاطر پیچارگی خویش زار زار می گریستم . . .

اوگام در راه سفری نهاد که انتظار برگشتی از آن متصور نبود. آنگونه که خود میگفت، خلای حضورش دل غمدیده ام را باز هم در خون نشانید. داغ مرگ او در قلبم و عشق پاک او در روم و "بوی خوش آشنایی" اش ، چون عطر "گلاب تازه" ، از باغچه یغمازده زندگی تا خانه گور، با من خواهد بود.

نمیدانم چه روزی بود( اوایل خزان ۱۳۶۴) با همرمز عزیز (عمرش دراز باد!) که گلاب و خانواده او را میشناخت ، در بلاک دوم سر خوردم . آن امانت را به او سپردم . از رسیدن آئینه روی و تسبیح به خانواده "گلاب" پس از رهایی از زندان اطمینان یافتم . اما با دریغ که زندگی سرگردان و در بدری های روزگار این مجال را نداد که به دیدن فرزندان بروم .

زنده یاد( **نیزک**) در شعر " یاد واره ی خون " که بمناسبت تجلیل از شهدای بیمارگ "سامایی" سروده است ، از شهید "گلاب" و زنده یاد "ناصر" اینچنین یاد میکند:

|   |   |
|---|---|
| بنام واژه ی پوشش بخوان ترانه بخوان          | سرود سرخ شهیدان جاودانه بخوان                                   |
| زنور بزم فروزندگان " <b>آذر</b> " دل        | برای " <b>سرمه</b> " و " <b>پویای</b> " این زمانه بخوان         |
| به زیر چکمه خصمت به بانگ صبح " <b>ظفر</b> " | خروش " <b>واجد</b> " و " <b>طغیان</b> " " <b>آصفانه</b> " بخوان |
| کنون که تازه " <b>گلابی</b> " بخون شناور شد | زقطره قطره خون عشق " <b>ناصرانه</b> " بخوان                     |

.....  
 ازین کرانه ی خون تا فراز دوران ها سخن بنام " **مجید** " است عاشقانه بخوان

\* \* \*

روزها پی هم میگذشتند. اگر سلطان در کنارم نمیبود ، درد درونسوز شهادت انجنیر زلمی از تحمل بیرون می شد. حضور ناصر در کنارم چون ستون محکمی در استواری روحیه ام نقش ایفا کرد. سلطان جوان مهربان ، رفیق دوست و سرشار از انرژی و ایمان بود. بخاطر محل زادگاهش ( کلکان) زندانیان اورا اشتباهاً به جای خواهر زاده مجید آغای کلکانی میشناختند . این تعلق باعث میگردید که به استثنای چند تن از خود فروخته ها و افراطیون سیه دل اکثریت هم اطاقی ها ، او را چون مردمک دیده دوست بدارند. علاوهً اخلاق و برخورد سلطان چنان بود که در دل همه جای بگیرد. من به تجربه مستقیم در یافته ام که هر آنکسی که صادقانه از آرمان شریفانه مردم ، آزادی و استقلال وطن ، به دفاع برخیزد ، مردم حقشناس ما وی را مثل فرزند خود عزیز میدانند. روابط ما با زندانیان شریف بسیار گرم و توأم با اخلاص و دلسوزی بود. حاجی عظمت الله و حاجی میرحسن ( از پنجشیر ) ، ملک حسین (از هزاره جات) ، دگروال که متأسفانه اسمش را از یاد برده ام (از ننگرهار یا لغمان) ، انجنیر علی احمد (از اهل تشیع پغمان) ، سید اسحق (مشهور به لالا ملنگ از ارغنداب قندهار) ، حاجی عبدالحی داوی (از قندهار) ، کاکا طاووس ( کوچی) و ده ها انسان دیگر با ما روابط صمیمانه و احترام آمیز داشتند که از هر کدام شان خاطرات فراموش ناشدنی دارم .

حاجی میرحسن به اشعار بیدل ، حافظ ، مولوی و فردوسی علاقمند بود . برای او و دیگران اشعاری از شاهنامه فردوسی و حافظ را میخواندم . برای تقویت روح و تسلی خاطر دوستان همسلول، آن ابیاتی را

انتخاب و تشریح می‌کردم که باوضع و حال شان سازگار باشد. مثلاً: "چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت"  
یا:

"گرت بهره نوش است بی نیش نیست دلی نیست کز نیش او ریش نیست"  
"هر کس گلی را بخواد ، باید خارش را هم بخواد"

یا: غزل زیبای حافظ را "یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور . . ." .  
دیوان حافظ شیرازی ، در بدترین روز های زندان ، تسلی دل غمدیده ام میشد. بسیاری از همسلول ها می آمدند که برایشان فال بگیرم. موقع دلدقی زندان ، این یک سرگرمی جالبی بود . بیاد می آورم دگروال را که در رشته انجینیری شش سال را در شوروی درس خوانده بود و بعد بحیث آمر انجینیری فرقه غزنی ایفای وظیفه میکرد. او آدم شریفی بود که به جرم ارتباط با احزاب اسلامی زندانی شده بود. هر صبح ، پس از ادای نماز دوباره میخوانید . وقتی از خواب برمیخاست ، قوطی نسوارش را از جیب بیرون میکرد و روی خود را در آئینه آن میدید . کلاه (پوست قره قل ) رنگ و رورفته اش را جابجا می کرد . زندانیانی که در اطراف چپرکت من جای شان بود ، میگفتند : "باز دگروال صاحب خود دیده ." دگروال مثل یک نظامی روبرویم می ایستاد و میگفت : "استاد خود دیدم ." میگفتم : خدا خوب کنه . دگروال با ادای مخصوص به خودش می گفت : "خواب شماره یک . . ." پس از تعبیر خواب شماره یک نوبت خواب شماره دو می رسید . وبه همین گونه گاهی تعداد خواب هایش تا چهار و پنج بالا میرفت . شوخی کنان میگفتم : "دگروال صاحب ای خو سریال اس ؟" به هر حال از تعبیر هایی که برای خواب هایش می آوردم برق شادمانی در چهره اش نمایان میشد. دریکی از صبح ها دگروال فقط یک خواب دیده بود. او خوابش را چنین بیان داشت : "خو (خواب) دیدم که بسیار تشنه استم و کسی به دستم یک گیلان شربت ره میته . شربت بسیار خوشمزه که تا آخرین قطره نوشیدم . . ." شوخی کردم : "دگروال صاحب تعبیرش خو مالوم اس." پرسید چیست ؟ گفتم " خداوند شربت شهادت ره نصیب تو کده اس." همه خندیدیم . والقصه که همین روز دگروال را با همان تدابیر خاص امنیتی از اطاق ما بیرون کردند. قرار معلوم که شربت شهادت را نوشید. روحش شاد !

دشمن نامرد این فضا را هم تحمل کرده نتوانست. اعتماد هم اطاقیهای زندانی و محبت متقابل چون خاری بود که در چشمان بی حیای دشمن می خلید. جواسیس آبرو باخته را توظیف کرد تا روی زخم های ما نمک بپاشند. عبدالحی ، کارگر و جمعه ( از نوشتن محل سکونت شان قصداً صرفنظر کردم ) ، شریر ترین جاسوسان اطاق ما بودند. هیچ هفته ای نبود که شعبه خاد بلاک دوم ، من و سلطان را طلب نکند و از لت و کوب تا دشنام و تهدید نصیب ما نشود که گویا ما، در درون زندان جلب و جذب میکنیم . . . باز هم شعبه خاد بلاک دوم به این آزار و اذیت قناعت نکرد. روزی (لطیف) افسر شعبه اطلاعات بلاک دوم ، وارد اطاق ما شد. برای باشی اطاق دستور داد که جای ما را از میان مردم جدا کند. او خود برای ما، در گوشه ی اطاق جای تعیین کرد. از هر سو ، ما را خادبست های زندانی و جواسیس ، در محاصره گرفته بودند. جاسوسان بیشرمانه با چشمان خشک و بی آب ، تمامی حرکات ما را زیر نظر داشتند. هر وقتی که چشم جاسوس بطرفم دوخته میشد ، گمان میکردم که برچه نوک تیزی قلبم را میدرد. نی ، خطا گفتم . کلمه برچه حق مطلب را ادا نمی کند. من هیچ کلمه زنند و نفرت آوری را نیافتم که مفهوم درست نگاه های مودبانه جاسوس را برساند. ازینرو جای این کلمه را خالی میگذارم تا مگر شاعر متعهد و درد دیده ای با قلم توانمند و تعبیرشاعرانه ، جای آنرا پر سازد .  
لطیف جوانک پوک و بیسوادی که تنها اکت و باصطلاح "شن و فرت" را بلد بود. بصورت علنی برای باشنده های اطاق ما گفت که هیچ کسی حق ندارد با این دو نفر تماس بگیرد. در غیر آن از خود گله کند نه از من." هم اطاقی های ما بطور پنهانی وبا اشاره سر و حرکات چشم با ما حرف میزدند. در حقیقت در درون زندان برای ما زندان دیگری آفریدند. من میگفتم "دیگران کوتاه قلفی میشوند ما بستره قلفی شده ایم ."

حضرت شاه (ازقندهار) یکی از اعضای "خاد" که در زندان بسر میبرد. اینکه در بیرون چه کار هایی کرده و چسان رفتاری داشته ، خدای عالم میداند. ولی در زندان آدم باسواد و سنگینی بود که

ظاهراً دست به آزار واذیت کسی نمی زد . گاهی اوقات به چپرکت ما می آمد وبا ما در صحبت را باز مینمود . قرارگفته خودش در یکی از ریاست های "خاد" شهرکابل پست مهمی داشت . او میگفت که مشاورین روس ما را سرزنش کنان میگویند که : " شما ایمان به انقلاب ندارید . زیرا فقط با زور تکنالوجی بر ضد دشمنان میجنگید . در حالیکه دشمن بزور اعتقاد خود میجنگد . " و تا جاییکه من میدانم ، گپ روسها غلط هم نیست .

از جمله خادبست های اطاق ، یکی هم مستنطق . شهید نادر علی دهاتی (پویا) بود که " اشرفی " تخلص میکرد . سطح دانش وکرکتر این آقا ، با ادعایش مبنی بر استنطاق از " پویا " جور نمی آمد . اما آنروز از یاد نارفتنی که " کابل میسوخت " و من دوسیه ی آن یار عزیز را روی زانوهای لرزانم گذاشته بودم ، ناله خاموشی از اعماق وجودم سرکشید که ای وای خدایا ! چی پیش آمد که سرنوشت قهرمانان در دست ناکسانی افتید ؟ جفای زمانه را تماشا کن که روباه از شیر استنطاق میکرده است !

میگویند هرچیز از خود اندازه دارد . فشار و عذاب از حدگذشت . سلطان جوان ورزشکار ، خونگرم و دلیری بود . از رذالت کارگر ، عبدالحی ، جمعه و دیگران به ستوه آمده بود . بارها میگفت : دیگر زندگی به بودنش نمی ارزد . اجازه بده که حق اینها را کف دست شان بگزارم . او را از برخورد های فزینی مانع می شدم و توصیه می کردم که خود را با این دجالها برابر نسازد .

هموطن زجرکشیده ! بازکردن این طومار درازخیلی درد انگیزاست ، که نه من توان گفتن آنرا دارم و نه تو حوصله شنیدن آنرا !

بیادم هست که بعد از ظهر بود . من و سلطان پهلوی هم به طبقه پایین چپرکت نشسته بودیم . سلطان خیلی عصبانی بود . من اورا باز هم به حوصله مندی دعوت می کردم که دستور تبدیلی تمامی افراد اطاق داده شد . ما را به اطاق دیگر بردند که خوشبختانه آن سه جاسوس بدنام در جمع ما حضور نداشتند . مگر لطیف کارمند شعبه "خاد" دست از سر ما بر نمی داشت . گویی یگانه ماموریتش آزار واذیت ما بود .

در یکی از شب ها لطیف به اطاق ما آمد . دَورادَور اطاق چکر زد و همه زندانیان را از نظر گزرانید . بعد ایستاد و گفت : " او مردم متوجه باشید که نسیم آدم بسیار خطرناک است . او صدها اولاد این وطن را گمراه کرده است . با او تماس نداشته باشید که شما را هم از راه میکشد . و این کار برایتان ضرر دارد . . . " همسلولها معنای این دُر فشانیها را میدانستند . من میدیدم که بیشتر از من آنها ازین جفنگ ها ناخوشنودند . عده ای با اشاره سر و چشم به من می فهماندند که این حرف ها سبکتر از باد هواست .

هوا سرد شده بود ( خزان ۱۳۶۴ خورشیدی) وسایل گرمکن در اطاق وجود نداشت . ما مجبور بودیم با حرارت طبیعی بدن مان در مقابل سردی بجنگیم . اداره زندان فقط یک کمپل کهنه چرک و پر از حشره را بما میداد . وقتی آنرا بر رخ خود میکشیدیم ، بوی بد میداد و موی های تیز تیز آن چون خار بدن ما را می آزد . سلطان گفت : کمپل من خیلی کهنه وپاره است . نمیدانم چگونه میتوانم آنرا پوش کنم . برایش گفتم : من خو زنده ام ، دستم به تار و سوزن آشناست . کمپل را پوش ( شیت ) کردم . چند روز نگذشته بود که او را جهت خانه پری " فورمه مرگ " به قوماندانی خواستند . پنج سال تمام را در حالت بی سرنوشتی گزرانده بود . و این دراز شدن زمان بی سرنوشتی ، امید کوچکی بود برای زنده ماندنش . یکبار که داخل اطاق قدم میزدیم ، اظهار داشت که گمان میکنم کارم به پایان رسیده است . سرم دوزد . گلویم را غصه گرفت . سلطان همیشه به فکر من میبود و تمامی توجه اش آن بود که ناراحت نشوم . خود را کنترل کرده گفتم : " تو یک مبارز سامایی هستی . برای یک سامایی خوب نیست که از مرگ خود گپ بزند . " ناصر دست سنگینش را روی شانم گذاشت . در چشمانش دریای جرات ، ایمان و استواری موج میزد . گفت : اندیوال تو خو مره میشناسی ، باور میکنی که مه از مرگ بترسم ؟ "

پس از خانه پری فورمه ، حدود ده روز دیگر در کنار هم بودیم . طی این روزها من حوصله ورزش ( سپورت) کردن را نداشتم ، مگر سلطان دست از ورزش برنداشت . پروگرام بیرون رفتن ما بود . سلطان لباس ورزشی خود را پوشید . قبل از ظهر بود . این اولین روزی بود که او میگفت : " اندیوال

امروز دلم به سپورت همیشه " در حویلی عده ای از زندانیان والیبال میکردند . سلطان در جمع گروه والیبال ایستاده شد. من همراهی ملک حسین ( روحش شاد!) قدم میزدیم . طاهر سرباز( خسریه محمد دُرُود قوماندان بلاک دوم ) از روی مکتوب نام سلطان را خواند. سلطان رفت تا چمپر سپورتنی خود را که به دیوار آویزان کرده بود ، بگیرد . من بطرف او دویدم و با وی خدا حافظی کردم . دیگران هم پیش آمدند ، اما طاهر مانع گردیده گفت : " چی خدا حافظی میکنید ،زود پس می آید . " این " زود پس می آید " طول کشید .

وقتی از اطاق بیرون می شدیم ، الی ختم پروگرام " آفتابی " اجازه داخل شدن دوباره در اطاق را نداشتیم . شاید سی دقیقه تا پایان وقت مانده بود. این سی دقیقه را - غیر از من- کی میداند که چگونه بر من گذشته باشد ؟

پیشاپیش همه داخل اطاق شدم . کسی در اطاق نبود . روی چپرکت من همان کمپل پوش شده و ترموز جای گذاشته شده بود. چی میتوانستم بکنم ؟ زندگی من محکوم به آن سرنوشتی بود که گرگ خونخواری توتی های دلم را لقمه لقمه میخورد و من هر دم شهیدانه بسویش میدیدم!

دوستان همسلول نیز در سوگ سلطان سر درگریبان ماتم فرو بردند. دیگر از اطاق شماره ۲۴۷ منزل سوم بلاک دوم صدای خنده بر نمی خاست. بعضی ها برای تسلیت گفتن نزد آمدند . دیگر نمیشد جلو طوفان خشم خود را ببندم . ولی این بشکه باروت را چگونه میشد انفجار داد ؟

طاق ما دو دروازه داشت که یکی آنرا بسته بودند . روی چپرکتی که در دهلیز کوچک دم دروازه ی بسته شده ، گذاشته بودند ، حاجی عبدالحی داوی میخوابید. و این گوشه خلوت را ، محل مناسبی برای خون گریستن یافتیم .

نسیم ( رهرو) - هفدهم نوامبر ۲۰۰۶ میلادی / بیست و ششم عقرب ۱۳۸۵ خورشیدی